

فلسفہ شکر

رباعیات مزدک نظافت و ہاتف امامے



فلسفہی شک

مجموعہ رباعیات مزدک نظافت و ہاتف امامے

منتشر شدہ در کمپانی «دیالوگ»

مقدمه:

رباعی بیچاره! رباعی مهجور مزدک نظافت

سال‌ها پیش قصد تهیه و انتشار مجموعه‌ای از رباعیاتم را داشتم اما هرگز موفق به این کار نشدم. خیلی چیزها مانع انتشار کتاب بود. از اوضاع سیاسی ایران و تیغ سانسور بگیر تا فضای تهوع‌آور ادبیات، چاپ و نشر در ایران! هر طرف را که نگاه می‌کردی حالت بهم می‌خورد. ابتدایش جوان‌های کافه‌نشین و دختربازی و پسربازی و سیگارهای شاعرانه و ژست‌های فیلسوف‌مآبانه بود. آخرش هم به انجمن‌های اخته‌ی شعر ختم می‌شد. انجمن‌هایی که حتی یک شاعر در آن وجود نداشت! همه چیز تحت سلطه‌ی اداره‌ی ارشاد و شاعران! آیینی و مُشتی از سینه‌چاکان و مالنده‌گان رهبری بود که در نعت و منقبتش شعر! می‌سرودند. چگونه می‌شود در این جمع‌ها شعر خواند و شعر شنید؟! چگونه می‌شود آموخت و پا گرفت؟!!

یک جماعت هم شاعر به اصطلاح مبارز راه آزادی و وطن بودند که به قول خودشان به دلیل فشارهای وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران مجبور به هجرت و تبعید اجباری شده بودند اما عجیب اینجا بود که هر سال در نمایشگاه کتاب تهران چند جلد کتاب داشتند و تن به سانسور می‌دادند و کسی هم کاری به کار انتشار کتاب‌هایشان نداشت!! یک عده شاعر هم داشتیم که در مواقع خطر مثل آفتاب‌پرست رنگ عوض می‌کردند. شاعر بودند اما یک روز سبز و یک روز بنفش! یک روز اصلاح‌طلب و یک روز مخالف آبکی!

خیانتی که این جماعت به جامعه‌ی ایرانی و ادبیات و تفکر ایران کرده‌اند و می‌کنند هرگز فراموش

نخواهد شد. چه کار کرده‌اند که دیگر هیچ ایده‌ی جدیدی دیده نمی‌شود؟ سراسر ادبیات ایران را احساس‌های پوچ پر کرده است. علم و فلسفه و عقلانیت در شعر فارسی در حال از بین رفتن است. در قرن بیست و یکم، در جهان تکنولوژی و زمان، وقتی که انسان دارد جای پای خود را بر سیارات دیگر محکم می‌کند، آیا ممکن است که هنوز زیر لب زمزمه کنیم: «اسرار ازل را نه تو دانی و نه من» نخواستند و نگذاشتند که فکر کنیم! از هر سوراخی که می‌شد، دروغ را در ما چپاندند و به ما خوراندند. پذیرش دروغ در دسر کمتری نسبت به تفکر و اندیشیدن دارد، به همین دلیل است که مردم اکثراً با میل و رغبت دروغ را می‌پذیرند و کمتر کسی پیدا می‌شود که پرسد چرا و چگونه!

از این‌ها که بگذریم، مهم‌ترین دلیل برای نوشتن و انتشار این کتاب، قالب رباعی است. رباعی بیچاره! رباعی مهجور! قالبی که می‌تواند مختصر، مفید و کوبنده باشد.

قالبی که تمام مضامین را در خود جای می‌دهد و کاربرد شگفتی دارد. دیگر زمان استفاده از این قالب، برای پرستش خدایی خیالی و جهان بعد از مرگ و مضامین به اصطلاح فلسفی گذشته است. دیگر وقت به تصویر کشیدن واقعیت امروز است، وقت نگاه به آینده‌ی بشر، وقت شک کردن به هر آنچه که بود و نبود و به خوردمان دادند.

واقعاً دلیل دور افتادگی و پس‌زدن قالب رباعی چه می‌تواند باشد؟ خستگی و وازدگی جامعه از موضوع‌های مذکور، تاثیر رباعیات خیام، عطار، ابوالسعید ابوالخیر، مولانا و دیگر شاعران یا موضوعات تکراری و زبان کهن که مخاطب امروز آن را پس می‌زند؟! نقش حکومت و شاعران معاصر حکومتی چه می‌شود؟! تاثیر مذهب و شعرای آیینی بر این قالب چه می‌شود؟! عدم وسعت میدان دید و عدم آینده‌نگری شعری که در این قالب می‌نوشتند و می‌نویسند چه می‌شود؟!

این قالب که وزن اصلی آن «هزج مثنی‌ا مخرب مکفوف محبوب» است و در عروض سنتی «مفعول مفاعیل مفاعیل فعل» بوده و شکل امروزی آن را «مستفعل مستفعل مستفعل فعل» می‌دانند، تنها با چهار مصرع آنقدر فضا و امکان برای مانور کلمات دارد که هر ایده‌ای را در خود جای می‌دهد. حداقل یازده وزن فرعی دیگر از وزن اصلی منشعب می‌شوند و با تغییراتی، دوازده وزن دیگر به دوازده وزن رایج رباعی اضافه خواهد شد و به دلیل استفاده‌ی راحت از اختیارات شاعری در این وزن، کار شاعر روی این وزن تا حدودی آسان‌تر از اوزان دیگر خواهد بود.

مسلماً این مقدمه‌ی مختصر مجال شرح دوایر عروضی را به ما نمی‌دهد اما همین بس که اندکی درباره‌ی این وزن بدانیم. «هزج» به معنای ترانه و ترنم است و نام بحر است که از تکرار رکن «مفاعیلن» به وجود می‌آید و به دلیل هشت رکنی بودن این بحر «مثنی‌ا» نامیده می‌شود. از آن جهت «مخرب» است که «مفاعیلن» به «مفعول» تبدیل می‌شود. «مکفوف» است از آن جهت که «مفاعیلن» به «مفاعیل» تبدیل می‌شود. و به این دلیل «محبوب» است که دو هجا از انتهای رکن «مفاعیلن» حذف می‌شود و «فعل» باقی می‌ماند. مسلماً برای کسی که مخاطب جدی ادبیات نیست و عروض را نمی‌شناسد، این حرف‌ها خسته‌کننده‌اند. حتی برای خیلی از شاعران معاصر این سطور قابل تحمل نیستند و باعث سردرگمی آن‌ها می‌شود. به همین علت در جایی دیگر و در زمانی دیگر به شرح و بسط و یادگیری دوایر عروضی و علل نامگذاری آن‌ها خواهیم پرداخت.

و اما این کتاب!

فلسفه‌ی شک، شروع اندیشیدن است. از بین‌برنده‌ی باورها، معنای مطلق و باورهای مطلق است. زمانِ تغییر زاویه‌ی دید رسیده است. چه در شعر و ادبیات و هنر، چه در زندگی روزمره! قطعاً دردناک خواهد بود که کسی زیر گوش‌تان بخواند: «شک کن! و هرچیز را که تا امروز به خوردت داده‌اند دور بریز!» اما بدان که یک روز ناچار خواهی شد! شاید این مقدمه و این کتاب پیش‌درآمدی باشند برای نوشته‌های بعدی و توضیحات بعدی در زمینه‌ی باز-اندیشی! نه فقط خواندن و انباشته کردنِ اطلاعات در مغز، بلکه یادگیری طرز مقابله و رویارویی با یک مقوله!

ما مدعیِ خلق چیزی نیستیم چرا که می‌دانیم هنر و ادبیات نجات‌دهنده نیستند! تنها می‌توانند شما را مجبور کنند که فکر کنید و گاه می‌توانند نقش مرهم را ایفا کنند. گاه می‌توان با یک شعر خوب، با فرم، با ادبیات و هنر، ایده ساخت، نظریه‌پردازی کرد و انسان را به فکر فرو برد! هرچند که سایه‌ی ناامیدی همیشه بالای سرمان است!

در آخر جا دارد از «هاتف امامی»، کسی که با اشعارش در این کتاب مرا همراهی می‌کند، سخنی به میان آورم. او یکی از شاعران تازه‌کار اما کوشا و بااراده است. با اینکه تازه کارش را شروع کرده است اما خوب از عهده‌ی وزن و کلمات برمی‌آید. همیشه کنجکاو و به دنبال طرح پرسش است و تشنه‌ی یافتن. امید آن می‌رود که بعد از خواندن اشعار این کتاب به جای رسیدن به پاسخ، در پی خلق سوال باشید.

مزدك نطافت

هر سمت که می‌رویم بیفرجام است
یک مشت شکاریم و زمان هم دام است
ما با تب و تاب زندگی می‌جنگیم
اما « دن آرام » هنوز آرام است

عمریست که از عجوزه‌ها می‌ترسند
از گوشت و خون و پوزه‌ها می‌ترسند
عادیست « سکوت برّها»یی که هنوز
از گرگ و صدای زوزه‌ها می‌ترسند

پروازِ پرنده غیر قانونی شد
سرهای بریده داخلِ گونی شد
آنها همه‌ی پرندگان را کشتند
اما تهِ قصه دستِ من خونی شد!

از دوش محله غم اگر برداری
یک ذره‌ی بیش و کم اگر برداری
پاهای تو را می‌شکنند این مردم
اینجا قدم از قدم اگر برداری

چیزیست در این صبر و مدارا کردن؟
از پای چلاق هی به آن پا کردن؟
دل بسته و دلخوش به چه هستید؟ به عشق
در گوشه‌ی جنده‌خانه پیدا کردن؟!

از قافله دورم نکند ولکن نیست
در مرگ مرورم نکند ولکن نیست
این زندگی سیاه و نکبت آخر
تا زنده به گورم نکند ولکن نیست

یک کوله‌ی کهنه‌ام که راهی هستم
دنبال هیمالیای واهی هستم
دل را به صعودهای من خوش نکنید
من فاتح کوه‌های گاهی هستم!

نامش بتِ سر به راهِ این آدم‌هاست
عصیان‌گرِ بی‌گناهِ این آدم‌هاست
بی‌شک که خدا زاده‌ی فکر بشر است
او خلقت اشتباه این آدم‌هاست!

با بغضِ تو آسمان دلش می‌گیرد
هر پهنه‌ی کهکشان دلش می‌گیرد
این شهر فقط تشنه‌ی خندیدن توست
تو گریه کنی جهان دلش می‌گیرد

فردا برسد زیر و زبر می‌سازند
با ازّه و تیشه‌ها خطر می‌سازند
فریاد! اگر به داد جنگل نرسیم
از تک تک شاخه‌ها تبر می‌سازند

او زاده‌ی فریاد من و تنهایی‌ست
ته مانده‌ی اجداد من و تنهایی‌ست
تنهاییِ من مادر صد اندیشه‌ست
هر فلسفه نوزاد من و تنهایی‌ست

نه حقِ حقِ ما را نشنیده‌ست هنوز
طعمِ گهِ غم را نچشیده‌ست هنوز
آن‌کس که درونِ خانه‌اش می‌خندد
خون‌گریه‌ی شهر را ندیده‌ست هنوز

این ثانیه‌ها با خود ما هم‌دردند
دلخوش به گذشتِ لحظه‌های سردند
با اینکه به روز می‌رسند اما باز
هی عقربه‌ها به سمتِ شب می‌گردند!

آنطور که سبزِ سبز می‌دیدى نیست
هر لحظه گل و شکوفه می‌چیدی نیست
حالا که درخت‌ها تبر می‌سازند
دیگر به نجاتِ باغ امیدی نیست!

یک ذره که گرگ تر شوی می فهمی
نستوه و سترگ تر شوی می فهمی
بایست زمین را بدری کودک من!
وقتی که بزرگ تر شوی می فهمی

با سوز و گداز خودکشی خواهم کرد
هر ثانیه باز خودکشی خواهم کرد
من «صادق» قصه‌ام که یک روز آخر
در دخمه‌ی گاز خودکشی خواهم کرد

نه حال و هوای زندگی نیست عزیز!
در کوچه صدای زندگی نیست عزیز!
باید به همان دهکده‌ام برگردم
این شهر که جای زندگی نیست عزیز!

بی ترس به هر چیز موثق شک کن
حتی به صدای حق و ناحق شک کن
ایمان و یقین دشمن اندیشه‌ی توست
یکبار به هر باور مطلق شک کن

غیر از شب و شبگرد چه چیزی دارد؟!
جز آدم دل‌سرد چه چیزی دارد؟!
ای مردم دیوانه چرا می‌خندید؟!
این شهر به جز درد چه چیزی دارد?!

در حالت مستی به دلت می‌چسبد
هر طور که هستی به دلت می‌چسبد
از دست غم و درد چه باید بکنی؟
وقتی که دو دستی به دلت می‌چسبد

عمری ست که تلخ و زورکی می‌خندیم
دلخوش به هوای کودکی می‌خندیم
ما صورت‌مان به داغ سیلی سرخ است
از گریه پریم و الکی می‌خندیم!

در عطر تنش بهار می آمیزد
هی روسری اش به باد می آویزد
با تق تق کفش های ناهنجارش
سرتاسر شهر را به هم می ریزد!

از پشت شب تار فقط خندیدید
به هر سر بر دار فقط خندیدید
با بغض نوشتم که بفهمید ولی
انگار نه انگار... فقط خندیدید

لعنت به هجوم سوزهایی که گذشت
صد فحش به این هنوزهایی که گذشت
عمری سپری شد که فقط پیر شویم
ای گه به تمام روزهایی که گذشت

با منطق کودک به جهان خیره بشو
از پشت دو عینک به جهان خیره بشو
وقتی که یقین خیره به چشمان تو شد
با فلسفه‌ی شک به جهان خیره بشو

نارنجک و توپ و سنگ برپا باشد
رگبار غم و فشنگ برپا باشد
درد است که توی آرمان شهرت هم
هر لحظه صدای جنگ برپا باشد

هر تبصره‌ای فریبِ یک ترفند است
هر لایحه‌ای اسیرِ صدها بند است
تا ساکن شهر هرت هستی اصلاً
قانون و ملاک و عرف سیخی چند است؟!!

افسرده و بی‌روحیه و بیمارم
از هرچه که هست در جهان بیزارم
آواری از «آنتوان روکانتین» هستم
انگار که حالت «تهوع» دارم

بگذار بریزم و پاشم آقا!
تا ضجه‌ی بغض شهر باشم آقا!
اینقدر نگو مته به خشخاش زدم
من کاسه‌ی داغ‌تر از آشم آقا!

این هم برود... سوار بعدی بشوی
خیس از غم انتظار بعدی بشوی
پاهات بخشکد، چمدان روی زمین...
هی منتظر قطار بعدی بشوی!

می‌خواست که کوچه باز هم تر گردد
از عطر گذشته‌ها معطر گردد
هی زمزمه می‌کرد: عجب! پیر شدیم!
ای کاش دوباره کودکی برگردد

گلدان عقیق سر میز آشفته‌ست
این خانه، حیاط، شهر نیز آشفته‌ست
بدجور به بودن تو عادت کردم
بابا تو نباشی همه چیز آشفته‌ست

سخت است که سرسری نگاهت بکند
بی عشوه و دلبری نگاهت بکند
تو عاشق چشم او شوی اما او
به چشم برادری نگاهت بکند

یک توده پر از جهل و جهالت شده‌ایم
بازیچه‌ی بی فکر سیاست شده‌ایم
با اینکه تمام شهر رنگارنگ است
عمری‌ست که هم‌رنگ جماعت شده‌ایم

از هستی و بودن به ستوه آمد و بعد
هی مشتی به دیوار اتاقش زد و بعد
یک کلت پر از فشنگ در دست گرفت
تف کرد به روی هرچه خوب و بد و بعد...

رقاصه‌ی مستانه‌ی هر ساز نشو!
از حنجره‌ی هیچ‌کس آواز نشو!
حیف است که آدمی عروسک باشد!
بازیچه‌ی دست خیمه‌شب‌باز نشو!

در مجلس غم هلله برپا کردیم
در خون و لجن پشت به دنیا کردیم
دیروز تمام شهر را سوزاندند
ما تخمه شکستیم و تماشا کردیم

حتی شده طول و عرضها را بشکن!
اندیشه‌ی پوچ فرضها را بشکن!
با پتک بزن شبیه یک نیچه‌ی مست
یکبار تمام مرزها را بشکن!

از چشم پر اعتماد شک می‌بارید
بر شیشه‌ی قلب ما ترک می‌بارید
از خنجر نارفتق زخمی بودیم
هر روز از آسمان نمک می‌بارید!

هی سینه و ران و لب... من او را بکنم
یک بار هم از عقب من او را بکنم
یک عمر گذشت و زندگی کرد مرا
بگذار فقط دو شب من او را بکنم

سبز است ولی صورت قرمز دارد
اطراف سرش صدای «هرگز» دارد
یک شاعر سرخورده و غمگینم که
هفتاد کتاب بی‌مجوز دارد

دردیست که از کودکی آغاز شده
تلخ است و چنین خانه برانداز شده
من حاصل زخم کهنه‌ی تاریخم
یک لخته‌ی خونم که سرش باز شده

ساقور به دست و ساق پایم بزنی
خنجر به نگاه بی‌ریایم بزنی
تو آمده‌ای که مثل دیگر رفقا
هر روز نمک به زخم‌هایم بزنی

دلسرد میان کوچه‌ها می‌گرید
از درد میان کوچه‌ها می‌گرید
یک عمر گذشتید و ندیدید... هنوز
یک مرد میان کوچه‌ها می‌گرید

این مرد که پادشاه یک ویرانه‌ست
با باور تک‌تک شما بیگانه‌ست
هر جمله که در دفتر او می‌بینید
مجموعه‌ی فکرهای یک دیوانه‌ست!

ہاتف امامے

پرواز در آسمانِ پر گرد و غبار
در هر قدمت میله و مرز و دیوار
این نقطه‌ی پایان همه انسان‌هاست
بی‌بال پریدن به ته دره‌ی خار

شهریست که هیچ خانه‌ای نیست در آن
این خاکِ همیشه تشنه‌ی بی‌باران
از آن همه روزهای زیباش چه ماند؟
جز کوهِ خرابه‌ها و بند و زندان

يك عمر قمار روی میزی که نبود
جز بازی بی نتیجه چیزی که نبود!
از سوختن و زرد شدن توی بهار
تا حسِ غروبِ پاییزی که نبود

يك سال كه باز پيرتر شد آن مرد
خسته است از اين گريه‌ي تنهائي و درد
در حسرتِ گرماي تني عاشق بود
تا صبح شود اين شبِ طولاني سرد

له زیر فشارِ حجمِ باری بوده است
هی منتظرِ شروعِ کاری بوده است
انگار که از خنده و شادی سهمش
از روزِ ازل گریه و زاری بوده است

می‌خواست سفر کند به رویا برسد
امروز که نه به صبح فردا برسد
تا دیدنِ هر ستاره پرواز کند
به عمق سکوت کهکشانشاها برسد

برچسب زدی به روی دیوار مجاز
یک پُست که عکسِ توست با تیپِ مُجاز
با چادرِ طرحِ ملی و اسلامی
سلفیِ شبِ عاشورا، وقتِ نماز

هی زنگ زدم به تو شب غمگین را
بیداری کابوس غم سنگین را
که سوزنِ مرگ بازیِ خون بکند
از رگ به سرنگِ رخوتِ مرفین را

با اشك به مرزهای تاریك رسید
بغضی به گلو پیاده و بی امید
راهی کدام راه می شد وسط
بن بست بدون انتهای تبعید

فریاد زدم صدای آزادی را
در کوچه، خیابان وسط میدان‌ها
که پاسخِ پرسش‌م شکنجه‌ست... و مرگ
پایانِ همیشگیِ نسلِ من و ما

هر روز شروع سگ دویدن تا شب
يك پاره‌گی شدید تا عمقِ عصب
قبری که به اندازه‌ی تن‌هامان بود
شد خانه‌ی امنِ مردنِ داوطلب

پشت همه انتخاب‌هایم جبری‌ست
هر بغض شبیه آسمانی ابری‌ست
از اشک پر است هر چه در سر دارم
این چشم که نیست کاسه‌ی بی صبری‌ست

يك پنجره بود شعر كه باز نشد
در متنی گلایه‌ها نتي ساز نشد
آواز غريب بی‌كسی‌های من
در دفتر خاطرات آغاز نشد

به سوگ نشست شعرها توی سرش
گم کرده به راه جاده‌ی در به درش
پرواز محال بود در حبس قفس
گریه بر زخم و تیر در بال و پرش

یک جمعیتِ سینه زن و روضه‌ی شاد
در مجلسِ غم کسی شماره می‌داد
با اسمِ حسینِ طبل را زیرِ پتو
به نامِ خدا می‌زد در راهِ جهاد

این حس تنفر است تا مرز جنون
از دیروز و همیشه تا به اکنون
تا که سرِ من سبز و زبانم سرخ است
می‌پاشد روی دفترم لکه‌ی خون

این غربت شب همیشه بی پایان است
هر لحظه شبیه حبس در زندان است
هنگامه‌ی تاریکی و ماتم در شهر
وقتی ست که آفتاب هم پنهان است

هر فصل در انتظارِ گرما بوده‌ست
حتی بهمن که سوز و سرما بوده‌ست
او یخزده توی کوچه‌ها با اینکه
در فکر بهار سبزِ فردا بوده‌ست

تو مبهم و غیر قابل تفسیری
آینه‌ی پاک و روشنِ تقدیری
در خاکِ دمِ ریشه‌ی شادابی که
در حالِ جوانه زدن و تکثیری

عشق آمد و رفتیم بگا در آخر
آسفتگی و فرار از يك ديگر
از برزخ بي قراری و تنهایی
پرتاب شدیم به جهانی بدتر

ما کارگرانِ زنده به گور شده
مجبور به زندگیِ منفور شده
نه! عید و عزا برایمان فرق نداشت
آینده میانِ فقر محصور شده

مجبور به ترکِ خاک و آواره شدم
یک مجرمِ بی‌گناه و کفاره شدم
از بس که فرار کردم و جنگیدم
جر خوردم و از هفت جهت پاره شدم

هرخاطره: زخم می‌زند بر پشتم
با اسم وطن می‌لرزد انگشتم
نه! هیچ ندارم که به آن فکر کنم
جز چند عدد قرص درونِ مشتم!

